

افسانه زندگی

خدمت دوست بزرگوار جناب آقای دکتر وحیدنیا مدظله و وکالته عرض شود، مطالعه شماره اخیر مجله گرامی و حید، مخلص را بدست وپا انداخت، زیرا در فهرستی که از کتب منتشره در آن مجله چاپ شده بود، کتابی تحت عنوان «افسانه زندگی» تألیف دکتر باستانی پاریزی» به قطع ۲۲ × ۱۵ و ۲۵۰ صفحه نام برده شده بود. ۹ بنده که فکر میکردم در زیر قبه آسمان باستانی پاریزی دیگری نان مؤلف بودن را نخورده است، دچار شك و تردید و تحیر شدم. در بین ده پانزده تا تحصیل کرده قریه دوهزار نفری پاریز هر چه جستجو کردم متوجه شدم غیر از اطباء هنوز کسی عنوان دکتری کامل به خود نبسته است. و بنده شرمنده نیز از همان روز اول فراغ از تحصیل جامی تمایل به ذکر عنوان دکتری خود ننکرده ام و بهر حال ظن اینکه دکتر باستانی پاریزی دیگری جز بنده باشد، پس از فحص بلیغ^{۱۱} منتفی شد.

پس ظن دیگری پیش می آمد و آن اینکه اصولاً کتاب افسانه زندگی نوشته دیگری باشد یعنی حق چاپ و استفاده مادی آنرا دیگری ببرد، منتهی بنام بنده منتشر شده باشد و به عبارت دیگر شاید

این خانه به نام من و کام دگرانست چون غره شوال که عید رمضانست
 اما پس از لحظه بسیار کوتاهی تفکر و تعمق، این ظن هم مبدل به یقین شد که هیچ کس چنین کاری نخواهد کرد، زیرا آدم گمنامی مثل من که کتابها و آثار خودم از گمنامی مؤلف بیخ ریش ناشر مانده است و خریداری ندارد، عاقلانه نیست بتواند شفاعت خواه دیگری بشود. هیچ آدم عاقلی افسانه زندگی خود را نخواهد نوشت که بتواند زیر نام مخلص آنرا قالب یا چاپ بزند. به لره گفتند: زرد آلو بخورتا رنگت سرخ و سفید شود، گفت: زرد آلو به رنگ خود چه کرده است که به رنگ بنده بکند! پس گمان دوم هم بر خطا بود.

دست آخر به شك افتادم که مبادا من اصلاً چنین کتابی واقماً نوشته و تألیف کرده باشم و فعلاً فراموش کرده‌ام. زیرا بهر حال چندگاهی است که روزهای عمر خود را زیر سقف‌های دانشگاه به شب میرسانم و همسایهٔ بزرگانم و به قول ما کرمانی‌ها از همسایگی یا خوئی و یا بوئی، توان برد. اگر از فضیلت و علم و اخلاق و تقوی و تواضع و یا پول ورتبه و عنوان و مقام و احترام و سنا توری و وزارت و وکالت استادان دانشگاه سهم و بهره‌ای نبرده‌ام لااقل یکی از خصائل آن بزرگواران را که فراموشکاری وضعف حافظه باشد باید به ارث برده باشم!

پیش خود گفتم، نکند واقماً این کتاب تألیف من است و من خود از آن بی‌خبرم، بهر حال برای استفسار از حقیقت حال ناچار شدم با تلفن با یکی از کتابفروشان تماس بگیرم. به صاحب کتابفروشی گفتم: آقا، کتاب افسانهٔ زندگی در دسترس شما هست؟
- آری

- ممکن است کتاب را باز کنید و چند سطر از آن را پشت تلفن برای بنده بخوانید.
کتابفروش با حوصله شاید بحساب نرم کردن مشتری، پس از لحظه‌ای کتاب را آورده و چنین خواند:

«...چهل سال قبل شهر تهران از طرف ارگ دولتی (خیابان باب‌همایون) که در آن موقع به خیابان الماسیه موسوم بود، بطرف شمال و مغرب انبساط می‌یافت و دروازه‌های کاشی‌کاری قشنگی نزدیک باغ‌شاه در انتهای خیابان دولت (خیابان سمدی فعلی) و یکی در انتهای خیابان قزوین (که بعدها به اسم دروازه شهر نو موسوم گردید) حدود شهر را تعیین میکرد و در فاصلهٔ بین دروازه‌ها خندق‌های شهر را احاطه کرده بود... من هنوز کودک بودم. يك روز صبح پدرم با لهجه ترکی گفت: پسر جان! پاشو برویم مکتب، دست مرا گرفته به دکانی واقع در خیابان سپه فعلی نزد میرزا علی اکبر برد... میرزا علی اکبر علاوه بر مکتب‌داری کاغذنویسی هم میکرد، و ما بطور شوخی او را شبیه‌العلماء خطاب میکردیم، کتابفروش لحظه‌ای مکث کرد، درین لحظه من بخود گفتم: عجب، صحبت چهل سال پیش است که مادر و پدر من نه بزبان ترکی، بلکه به لهجهٔ کرمانی در گهواره و در خانه خرابهٔ کوهستان پاریز برای بنده لالائی میخوانده‌اند، و هیچ ربطی به خیابان الماسیه و مکتب میرزا علی اکبر ندارد. با همهٔ اینها گفتم صبر کن تا قسمتی دیگر از کتاب خوانده شود.

کتابفروش صفحه‌های چند را ورق زد و دوباره خواند:

«...معلمین دارالفنون همه از اشخاص معنون و سرشناس بودند و غالباً علاوه بر اسم و رسم معمولی لقبی نیز داشتند که از طرف شاه به آنها داده شده بود و لقب هم بر حسب شغل و مقام صاحب لقب تعیین می‌گشت، مثلاً معلم نقاشی در قدیم مزین الدوله و در دورهٔ ما «م. الممالک» لقب داشت، معلم عربی اعتمادالاسلام و معلم طبیعیات احیاءالدوله بود. معلم فرانسهٔ ما یکنفر فرانسوی بود به اسم موسیو ریشار که تبعیت ایران را قبول کرده بود و مؤدب الممالک هم لقب گرفته بود و هم‌اکنون اولادان او در ایران زندگی میکنند و هر کدام مصدر شغلی می‌باغند... معلم فارسی یعنی آقای میرزا عبدالعظیم خان قریب از آنها نبود

که بشود با او شوخی کرد ... یکی از معلمین ما م السلطنه بود که بی اندازه فرنگی مآب بود ، درس تاریخ ما به عهده ایشان بود و کتابهای کوچکی از تاریخ یونان و روم را از فرانسه به فارسی ترجمه کرده بود و در موقع درس عین ترجمه های خود را از روی جزوه هایی که قبلاً تهیه کرده بود برای ما میخواند . م السلطنه خود را مورخ می نامید و میگفت ایران دو مورخ بیشتر ندارد: یکی منم ، یکی هم «ذکاء الملک فروغی»!

من هر چه فکر کردم ، هرگز چنین محیط تحصیلی نداشتام ، معلمین من هرگز نه دوله بوده اند و نه سلطنه و نه ممالک و نه اسلام و نه خان و نه مسیو ، و مدرسه مان هم دارالفنون نبود ، من در مدرسه شیخ حسینعلی پسر پیغمبر دزدان ! در پاریز درس خوانده بودم و همه مدرسه یک مدیر داشت (پدرم مرحوم حاج آخوند) و یک معلم سید نجیب (آقای هدایت زاده) ، نه از فرانسه خبری بود و نه از فیزیک و طبیبیات و سایر مخلفاتی که در این کتاب از آن بحث شده بود .

حدس من داشت مبدل به این می شد که حتماً باستانی پاریزی دیگری هست که هم نویسنده خوبی است و هم دکتر است و هم قلم شیوایی دارد و هم روزگار کودکی و تحصیل را برخلاف مخلص (که مدتی را در کوهستان پاریز و بقیه را در بیفوله های سیرجان و کرمان و بالاخره حجره مدرسه شیخ عبدالحسین تهران گذرانده ام) به خوبی و خوشی و زیر نظر معلمین عالی مقام که هیچکدام رتبه شان را از مرحوم فروغی کمتر نمیدانسته اند گذرانده است .

کتاب فروش باز ادامه داد :

«... دانشکده پزشکی امروز با آنچه مادر بیست و پنج سال پیش در آن تحصیل می کردیم از زمین تا آسمان فرق دارد ، در ابتدای تأسیس دانشکده طب ایران منحصر بود به چند اتاق چهار در پنج یا سه در چهار هم سطح زمین ، در هر اتاق چند نیمکت پشت هم قرار داده بودند که محصلین روی آنها می نشستند و یک میز کوچک و یک صندلی که جایگاه معلم بود ، ... من و آقای دکتر آذر و دکتر ریاضی که خدا او را بیا مرزد از ساعت هفت تا ۱۲ شب در منزل یکی از ماسه نفر به مذاکره می پرداختیم ... اتاق عمل بیمارستان وزیری ۴ متر عرض و ۵ متر طول داشت ، روشنایی از سقف اتاق گرفته میشد ، بدین معنی که سقف را مانند حمامهای قدیم سوراخ کرده بودند و متوسط پنجره آهنی که شیشه های ضخیمی در آن نصب کرده بودند از آسمان صاف تهران مستقیماً نور می گرفت . بدیهی است در روزهای بارانی غالباً برای اینکه سقف چکه میکرد و قطرات آب راروی میز عمل می چکانید از عملیات جراحی خودداری مینمودند»

مثل اینکه وضع داشت روشن تر میشد ، این نویسنده دکتر ظاهرأ دکتر پزشکی است نه دکتر تاریخ و بنا بر این یا من او نیستم ، یا او من نیست! درست است که من عنوان دکتری دارم ولی دکتری من از نوع دکتری آدمها نیست و از جمله دکتری هایی است که

جناب دکتر صالح ورهیس دانشگاه فرمودند باید کسی آنرا در اول اسم خود بکار نبرد؛ لایه خاطر تان هست که دو سال پیش آقای رهیس دانشگاه گفتند، غیر از دکترهای طب کسی حق ندارد عنوان دکتر اجلوا سم خودش بگذارد، و باز اضافه کردند که «شمرهیج ددی را دو انمیکنده» و باز گفتند «باید به علوم و فنون پرداخت و تاریخ و جغرافی باری از دل کسی بر نمیدارد.»

بنده از همان روز در بکار بردن عنوان دکتری بیش از پیش امساک و احتیاط کردم زیرا: - اولاً دکتر غیر پزشکی بودم، - ثانیاً دکتری من در رشته تاریخ است. - ثالثاً گاهگاهی چیزکی بنام شمر هم میگویم و خرم را جزء خرهای علافها می رانم و طبعاً شامل هر سه اظهار لطف جناب رهیس دانشگاه میشدم و درست مصداق این شعر که آن را به یغما نسبت میدهند و گویا درباره حاجی میرزا آقاسی صدراعظم صوفی و ملای محمد شاه گفته بوده است:

حاجی و صوفی و ملا سه گروه عجیبند
که به هر شهر ازین هر سه بود غوغایی
شهرایران را یزدان ز بلا حفظ کناد
که تو هم صوفی و هم حاجی و هم ملایی
به حال دکتری مانقش سکه عمر دارد و بنا بر این باید با جناب دکتر نویسنده افسانه زندگی از زمین تا آسمان فرق داشته باشیم،

کتابفروش باز ادامه داد .
... در مسابقه اعزام محصل به اروپا شرکت کردم و پذیرفته شدم، قبل از حرکت ترتیب مهمانی باشکوهی از طرف وزیر فرهنگ آقای قره گوزلو در باغ وسیع و مجلل خود او داده شد ... روز قبل از حرکت نیز بحضور اعلی حضرت قنید شرفیاب شدیم.
اینجا دیگر واقعاً حوصله ام سر آمد، فکر کردم شاید این رؤیا و خوابهای طلایی من بوده است که وقتی بر صحنه کاغذ نقش بسته و به چاپ رسیده و گرنه من و اروپا، من و محصل اعزامی؟ خانه خرس و آب انگور ۱۹ خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش؟
کتابفروش چند ورق دیگر را بهم زد و باز خواند:

« از اشتغالات دیگر ما در مدرسه تربیت، مباحثه و مجادله با بچه های بهائی بود که میخواستند ما را تبلیغ کنند و ما نیز عقب دلائلی برد آنها بودیم و گاهی کارمان به کتک کاری می کشید. تعجب درینجاست که چون اسم من نصره الله بود و بهائیها هم اسمهایی از قبیل قدرت الله و شوکت الله و... انتخاب میکردند، خیلی ها تصور میکردند که من نیز...»

۱- اتفاقاً قضاوت مردم عادی هم در باب دکتری غیر پزشکی همینطور هاست . فقط دکترهای طب را دکتر میدانند، نه دیگران را. چند سال پیش یکی از معلمین پر سابقه کرمان برای تحصیل دکتری فلسفه به تهران آمد، راننده ای داشت که وقتی متوجه شد ارباب به تهران آمده و تمام زندگی و خانه خود را بهم ریخته است، رو کرد به ارباب و به لهجه خودمانی گفت:

- حیف نبود که زندگی آرام و بی دغدغه و سالم خود را در کرمان بهم زدی و برای گرفتن دکتری به تهران آمدی، تازه دکتری هم که آدمها میشوند که تو نمیشوی؟...

دیدم کاردار به جاهای باریک میرسد ، بقول معروف «نبرده و نخورده گرفته درد کرده» نه در مدرسه تربیت تربیتی دیده و نه در دارالفنون ذوفنون شده و نه از دیار فرنگ بهره گرفته ، حالاتهمت مواضع هم راهم باید چشید . خواستم به کتابفروش بگویم من نام نصرالله نیست و ابراهیم است که باز ادامه داد:

«... دکتر باستان یکی از استادان محبوب و دانشمندی که به فن تعلیم و تدریس آشنائی کامل داشت ... کلاس درس او با کف زدن های شدید دانشجویان شروع میشد و باغریو شادی و تحسین آنان خاتمه مییافت ، او کتابهای متعددی در فنون چشم پزشکی نگاشته بود .» دیگر مهلت ندادم که بقیه مطلب را بخواند . زیرا خوب دانستم که قضایا از کجا آب میخورد . کتاب افسانه زندگی از دکتر نصرالله باستان چشم پزشک معروف و نویسنده زبردست و طبیب شیرین بیان (البته نه به معنای طبی آن) میباشد و تنظیم کننده مقاله مجله وحید در فهرست کتب چاپ شده ، به محض برخورد به نام دکتر باستان بیاد دکتر باستانی پاریزی افتاده و افسانه زندگی دکتری نامدار و استادی عالیقدر را از شاگردی ناتوان و گمنام دانسته و متأسفانه هم این اشکالات و اشتباهات در اثر تفاوت يك حرف (ی) در باستان و باستانی پدید آمده است .

ز احمد تا احد يك ميم فرق است همه عالم درين يك حرف غرق است

بعد از آنکه من به این تخلیط و «باستان در باستانی» شدن متوجه شدم ، دانستم که حادثه جالبی هم که مدتی پیش در یکی از بیلاقات برای بنده پیش آمد نیز از همین مقوله بوده است : تابستان دوسال پیش ما با برویچه ها باغچه های درمیگون اجاره کرده بودیم و در اثر اشتباه یکی از رفقا که دوسه بار بنده را دکتر خطاب کرد و معلم دانشگاه خواند ، صاحب باغچه فکر کرده بود که من واقعاً دکترمستم و بمدهمسایگان او حدس زده بودند که من چشم پزشک هستم (شاید بعلمت اینکه در جاهای یا از کسی نام دکتر باستان چشم پزشک را شنیده بودند) يك روز عصر من در اطاق خوابیده بودم ، متوجه شدم که زنی با بچه هایش به آنجا آمده به خانم بنده گفتند که میخواهند کتر از چشم آنها معاینه کند و دوا بدهد .

خانم متوجه شده بود اگر بگوید فلانی دکتر نیست ، ممکن است وضع دیگرگون شود ، گفته بود: آقای دکتر اسباب و وسائل کار خود را همراه نیاورده و در بیلاق طبابت نمیکند ... و بر اثر اصرار بیمار ، خودش مقداری از دواهای اولیه که همراه خود داشت (مثل سولفات دوزنک و دوائی برای شستشوی چشم) چشم بیمار را شست و او را روانه کرد .

از قرار اطلاع این مداوا مؤثر شده و چشم بیمار بهبود یافته بود ، شنیدم که بعداً همسایه ها باو گفته بودند پیش کدام دکتر رفتی ؟ گفته بود : پیش دکتر باستان رفتم ، ولی این راهم بگویم که خانم دکتر از خود آقای دکتر دکتر تراست !!

۱ - افسانه زندگی بنده در يك آلبوم كوچك و يامجموعه ای از چند عكس خلاصه ميشود و من آنرا در چند شمر تحت عنوان «افسانه زندگی» یا «سياه عمر» آلبوم» به نظم آورده ام و تقدیم مجله وحید میشود .